

چهار روایت متفاوت از یک درد مشترک ساکنان کوچه «راد»

خط قرمز برای ناامیدی



مادرانه‌های یک عشق

تکلیفش با خودش روشن نیست

خوابیده است و شاید غرور مردانه‌اش اجازه نمی‌دهد در جمع حاضر شود. بی‌بی فاطمه علت معلولیت سیدرضا را هم ناشناخته می‌داند و می‌گوید: بچه‌ام کلاس پنجم بود، هم مدرسه می‌رفت، هم قالی می‌بافت. یک روز گفت نه! شانه‌ام درد می‌کند، بعدتر دستش درد گرفت و بعد پا و کمرش. کم‌کم ستون فقراتش هم کج شد و دیگر نتوانست راه برود.

بی‌بی سکینه برای لحظاتی جمع را ترک می‌کند. مادر سیدرضا از فرصت استفاده می‌کند. حزن و اندوه، لحن کلامش را ناخودآگاه تغییر می‌دهد. «بالایک اتاق هست برای سه بچه بی‌بی سکینه. بی‌بی فاطمه، دختر هفت ساله‌اش مثل پدرش ستون فقراتش کج شده است و روز به روز هم بدتر می‌شود. این دختر خُرد سه سال در کلاس اول مانده و همیشه سردرد است.

بی‌بی سکینه چند دقیقه بعد برمی‌گردد، در حالی که فاطمه خردسالش را به سختی در آغوش گرفته است. دخترک سیاه‌موی سپیدروی که لبخند روی لبانش اوار زیباتر کرده و معصومیتی خاص به چهره‌اش نشانده است. بی‌بی سکینه طوری که دخترش متوجه نشود، می‌گوید: هر دکتري که می‌بریم، می‌گویند: خانم! عمه‌ها و پدرش مریض هستند. معلوم است بیماری دخترتان ارثی است.

این همه مریضی در برابر فقر و نداری که از ظاهر خانه پیداست، پرسش‌های زیادی ایجاد می‌کند که این‌ها چطور اجاره خانه می‌دهند، شکمشان را سیر می‌کنند و هزینه‌های درمانی چهار معلول و بیمار را می‌پردازند؟ بزرگ خانه، بی‌بی فاطمه نان مفت و با منت به دلش نمی‌چسبد و برای همین بخورونمیری از راه حلال به دست می‌آورده است. «امن و عروسم پیش از اینکه بچه‌ها مریضی‌شان شد پیدا کند در هتل‌ها، مسافر خانه‌ها و خانه‌های مردم کار می‌کردیم، اما حالا دیگر نمی‌توانیم چون چهار مریض و معلول در خانه هست و نمی‌شود این‌ها را به امان خدا رها کرد.»

او دعای خیرش را نثار خیرانی می‌کند که به هر بهانه‌ای کمکشان می‌کنند. «خدا ما را وانگذاشته و بچه‌ها هم کمک کرده‌اند. با اینکه از اتباع هستیم و مجوز و کارت آمایش داریم اما بهزیستی هیچ خدمتی برای ما ندارد.»

بی‌بی طاهره، ته‌تغاری مادر در گوشه‌ای از اتاق نشسته و به دقت به حرف‌های مادرش گوش می‌دهد. ظاهرش به پسران می‌ماند، اما مادرش می‌گوید «واقعاً دختر است». اسمش را که می‌پرسم با خجالت و خیلی جدی با لحن گنگ و نامفهومی می‌گوید: ارش هستم. می‌خواهم زن بگیرم، خانم همسایه را. (در فهم این جملات عروس خانواده، بی‌بی سکینه کمکمان می‌کند).

ارش یا همان بی‌بی طاهره، هوش و حواس درست و حسابی ندارد و از بیماری دو جنسیتی رنج می‌برد. او تمایلاتش مردانه است و ظاهرش زنانه. بی‌بی فاطمه از وضعیت نامعلوم دختر ۲۲ ساله‌اش نگران است و از اینکه او تکلیفش با خودش روشن نیست، بیمناک. «هر وقت می‌گویم تو را عقد بند پسر دایی‌ات می‌کنم، عصبانی می‌شود و چند ساعتی از خانه بیرون می‌رود. عادت کرده از این سیم‌ها به گوشش بزند و آهنگ گوش دهد. طفلی بچه‌ام فکر می‌کند پسر است، اما او دختر است. تا همین چند سال پیش بود و با کمک خیران در بیمارستان امام‌زمان (ع) عمل شد و الان کمی دست و پا شکسته حرف می‌زند.»

ارثی است خانم!

بی‌بی سکینه، عروس بزرگ خانواده از ابتدا وسط معرکه‌ای قرار گرفته که در انتخابش هیچ نقشی نداشته است. می‌گوید: از وقتی یادم می‌آید به من گفتند سیدرضا، پسر خاله‌ات شوهرتوست و من هم قبول کردم. سرنوشت است دیگر....

او از روزهایی می‌گوید که اگر چه سخت می‌گذشت، اما او و همسرش به آن دلخوش بودند. «دستمان تنگ بود، اما خوش بودیم، من لیف می‌بافتم و سیدرضا روی ویلچر می‌نشست و با هم می‌رفتیم ویلچر را می‌فروختیم. اما از یک جایی شهرداری به کار ما گیر داد. از آن به بعد بود که دیگر لیفی بافته نشد و شدیم خانه‌نشین.»

سیدرضا اسمش را که می‌شنود آرام سرش را از زیر پتو بیرون می‌آورد. او در گوشه‌ای از این زیرزمین نمور و روی موکت چندتکه به ظاهر

نمی‌شود اسمش را خانه گذاشت. زیرزمینی است ۳۰ متری با پنجره‌های کوچکی در ارتفاع که برای عبور نور، خست به خرج می‌دهند. شلوغی و درهم‌برهمی دوروبر شرمندگی را به چهره بی‌بی فاطمه نشانده است. چیزی به اذان ظهر نمانده و سرما از لای درزهای پنجره به داخل رخنه می‌کند. بی‌بی فاطمه، لچکی به سرش بسته و کنج خانه نشسته و حواسش به دختر دردانه‌اش بی‌بی سعیده است که این روزها ۴۰ سالگی را پشت سر گذاشته است. چین‌های عمیق دست و صورتش گواه آن است که زحمت زیادی برای بزرگ کردن بچه‌هایش کشیده است. او همه آن‌ها را به یک اندازه دوست دارد: از بی‌بی شکریه-فرزند اولش که قندهار است - و سیدرضا، پسر بزرگش گرفته تا بی‌بی سعیده و بی‌بی طاهره که هر کدام درد بی‌درمانی دارند و او در غیاب شوهر گمشده‌اش، برایشان هم پدر بوده است و هم مادر.

هنوز ابتدای گفت‌وگویمان است که ناگهان فریادهای ممتد و اصوات نامعلوم بی‌بی سعیده که فقط مادر مفهوم آن‌ها را می‌فهمد، سنگینی سکوت خانه را می‌شکنند. بی‌بی فاطمه روسری دخترش را مرتب می‌کند و او را که قادر نیست دست‌وپایش را حرکت دهد و حتی به درستی حرف بزند، از روی تشک رنگ‌ورورفته و نخ‌نما جابه‌جایی می‌کند.

می‌گوید: بی‌بی سعیده، دختر دوم من است. او تا ۱۰ سالگی سالم بود و هیچ مریضی نداشت. اوایل می‌گفت پاهایم درد می‌کند و کج کج راه می‌رفت. او را بیمارستان قائم بردم، اما هیچ دکتري بیماری‌اش را نفهمید. دعائونیس هم بردم، افاقه نکرد. این دختر هر روز بدتر می‌شد، امانمی دانستیم دردش چیست.

پیرزن رنج‌دیده اشک چشمانش را با گوشه لچکی پاک می‌کند. او در حالی که زیر چشمی دخترش را که فقط پوست استخوانی از او مانده می‌پاید، ادامه می‌دهد: این دختر تا پارسال یک رکعت نمازش قضانی شد، اما الان حالش خیلی بدتر شده است و نمی‌تواند از جایش تکان بخورد.

انسیه شهرکی - اولش باورمان نمی‌شود. شاید به این دلیل که مگر می‌شود هشت معلول در یک کوچه زندگی کنند! تعجبمان زمانی بیشتر می‌شود که می‌فهمیم فقط در یکی از این خانه‌ها چهار معلول با معلولیت‌های حاد و با منشأی ناشناخته شب را به صبح می‌رسانند. این همه داستان ما نیست؛ چون با وجودی که سایه شوم ناتوانی و بیماری و فقر و مصایب تلخ گریبان بی‌بی فاطمه، مادر و سرپرست چهار معلول ذهنی حرکتی را گرفته است، یارنج‌های نگهداری از آرمین ۲۹ ساله که ناتوان ذهنی است مادرش، زهرخانم را به ستوه آورده است و ترگس خانم، همسایه چند خانه‌ای طرف‌تر هم به خاطر مراقبت از علی کوچولویش که مبتلا به اوتیسم است و گفتار ذهنی شدید و تشنج دارد، در عنفوان جوانی پیر و خسته شده است. اما در مدت چند ساعتی که میهمان خانه‌های باصفایشان در کوچه راد محله پایین خیابان می‌شویم سختی نمی‌گویند که درای بوی ناشکری بدهد.

آنچه می‌خوانید روایتی واقعی از خانواده‌هایی است که روی ناامیدی خط قرمز کشیدند و با همه مشقت‌های زندگی، امید را برگزیده‌اند. در غیاب دو همسایه‌ای که فرزند معلول دارند، گزارش این هفته به حکایت‌های تلخ و شیرین زهرخانم، بی‌بی فاطمه و بی‌بی سکینه و ترگس خانم و فرزندان بیمارشان مربوط می‌شود.